

نام داستان: سرود ستاره‌ها

سامان در روستای کوهستانی «سنگاب» زندگی می‌کرد؛ جایی که ستاره‌ها هر شب با روشنایی خود سکوت مرموز کوه‌ها را می‌شکستند. سامان که پسری شانزده‌ساله بود، همیشه به آسمان چشم می‌دوخت، گویی رازهای نهفته‌ی جهان را میان ستاره‌ها جستجو می‌کرد. چشمان سامان به رنگ شبنم صبحگاهی بود، و در قلبش شور زندگی همچون رودهای خروشان جاری بود

در یک شب زمستانی، که باد سرد همچون آهنگی تلخ میان درختان می‌پیچید، سامان سنگی کوچک و آبی‌رنگ میان برف‌ها پیدا کرد. سنگ عجیب بود؛ گویی تمام آسمان شب در درون آن جای گرفته بود. سامان، که از اسرار سنگ خبر نداشت، به خانه رفت تا درباره آن تحقیق کند. پیرمرد دانای روستا، عمو کوروش، درباره سنگ گفت: «این سنگ قدیمی است، و در دل خود نیرویی شگفت‌انگیز دارد. اما بدان، قدرت این سنگ تنها برای قلب‌های پاک و آرزوهای راستین فعال می‌شود».

روزها گذشت، و سامان تصمیم گرفت سنگ را نگه دارد تا زمان مناسب برای آرزو کردن برسد. اما در همین زمان، اتفاقات عجیبی در سنگاب رخ داد. چراغ‌های خانه‌ها بی‌دلیل خاموش می‌شدند، سایه‌ای سیاه و وهم‌آلود در شب‌ها دیده می‌شد، و مردم روستا از ترس و وحشت به سامان پناه می‌آوردند.

سامان، که از روحیه‌ی کنجکاو و شجاعی برخوردار بود، تصمیم گرفت راز این تاریکی‌ها را کشف کند. او به همراه دوست نزدیکش، «فرشاد»، وارد جنگل شد. جنگل تاریک و مرموز بود؛ درختان همچون دیوارهای سیاه ایستاده بودند، و صدایی ضعیف همچون گریه از دور دست‌ها شنیده می‌شد. سامان و فرشاد ردپاهایی عجیب روی زمین پیدا کردند که به سوی قلب جنگل هدایت می‌شد.

هر قدم در جنگل، همچون عبوری از جهانی دیگر بود؛ صدای خش خش برگ‌ها، وزش باد، و سکوت سنگین فضا، ترکیبی از وحشت و شگفتی ایجاد می‌کرد. پس از ساعاتی جستجو، سامان و فرشاد با سایه‌ای غم‌انگیز روبه‌رو شدند. سایه روح پسری جوان بود که سال‌ها پیش در جنگل ناپدید شده بود. روح غمگین بود که آرزو داشت که به ستاره‌ای در آسمان تبدیل شود تا برای همیشه درخشان باقی بماند.

سامان تصمیم گرفت به جای تسلیم شدن به فشارها، از ذکاوت خود برای حل این معما استفاده کند. او با روح پسر جوان صحبت کرد و از گذشته‌ی او بیشتر آموخت. روح شیطانی، که حالا به صورت سایه‌ای عظیم ظاهر شده بود، سامان را تهدید کرد که سنگ را از دست او خواهد گرفت. در یک نبرد دراماتیک، سامان موفق شد سنگ را در موقعیتی خاص قرار دهد و طلسم را بشکند. لحظه‌ای که طلسم شکست، سایه‌ها به روشنی تبدیل شدند و جنگل از تاریکی آزاد شد.

سامان، با به کار بردن ذکاوت خود، متوجه شد که جنگل تحت تأثیر طلسمی قدیمی قرار دارد که توسط روحی شریر ایجاد شده است. او تصمیم گرفت با نور سنگ، طلسم را بشکند و روح پسر جوان را آزاد کند. لحظه‌ای که سنگ درخشید، آسمان شب با ظهور ستاره‌ای جدید نورانی شد. ستاره‌ای که درخششی ماندگار داشت، و مردم روستا به آن به عنوان نمادی از امید و شجاعت نگاه کردند.